



Ketabton.com



گزینہ شعر
و در خط با
ترجم باد

شاعر: حیات الله بخش

بهار ۱۳۸۸ خورشیدی



حیات الله بخش

رسم دلداری

چرا او رسم دلداری نمیدانند
 و ا بین وفا داری نمیدانند
 چرا بر حال زار من نمی بیند نگار من
 طریق و راه غمخواری نمیدانند
 از این باعث به گریانم از این خاطر پریشانم
 از این موضوع که او یاری نمیدانند
 نمیگردد طبیب من نمیگردد حبیب من
 علاج درد و بیماری نمیدانند
 نبرده از وفا بویی ندارد جز جفا خوبی
 به جز نام دلازاری نمیدانند
 نه شبها خواب و آرامی نه روزی تا بیاسایم
 ولی او را خبر داری نمیدانند
 چه مذهب باشدش بخشی چه آیین باشدش بخشی
 که او غیر از ستمکاری نمیدانند

گریه میکنم

هر شب به یاد روی تو من گریه میکنم
 دل بسته ام به سوی تو من گریه میکنم
 گاهی به سوی کعبه و گاهی به میکده
 هر جا به جستجوی تو من گریه میکنم
 بر من نگاه لطف نکردی تو از وفا
 ای بیوفا به خوی تو من گریه میکنم
 تو خاطرات داغ مرا زنده میکنی
 بینم اگر به سوی تو من گریه میکنم
 بر حال زار و خسته بخشی نظر بکن
 افتاده ام به کوی تو من گریه میکنم

چرخ گردون

غم دنیا مرا دیوانه کرده
نمیگویم چه کرده یا نه کرده

ز بخت بد نمیدانم چه گویم
که غم در خانه من لانه کرده

فغان و صد فغان از چرخ گردون
مرا از هر کسی بیگانه کرده

فلک از دشمنی دیدم که ما را
ز آماج بلا نشانه کرده

چنین زنده گیی بی تار و بودی
مرا نزد همه افسانه کرده

چه زیباست

در دامن کوه خانه و کاشانه چه زیباست
در نور قمر شام غریبانه چه زیباست

با دلبر یکدانه و همصحبت و همراز
در نیمه شب قصه و افسانه چه زیباست
چون هاله به رخسار توافتاده و بیجان
زلفان تو ای دلبر جانانه چه زیباست

در باغ پر از سوسن و گل همه ساقی
با چنگ و نی و ساغر و پیمانه چه زیباست
در خانقہ با زاهد و صوفیی مؤحد
در میکده با ساقیی مستانه چه زیباست

در مدرسه با واعظ و ملا و معلم
ورد سحر و تسبیح صبحانه چه زیباست
ای بخشی به کف جام و به لب ساغر مینا
افتاده و رقصیده به میخانه چه زیباست

شکوہ

نی دوا دارم به دنیا نی طبیب
 نی حبیبم نی حبیبم نی حبیب
 نی به دنیا نی به عقبا توشه
 من غریبم من غریبم من غریب
 نی بخواند نی براند از درس
 نی بعیدم نی قریبم نی قریب
 نی مؤذن نی ملا و شیخ و پیر
 نی خطیبم نی خطیبم نی خطیب
 نی مرا مالی نه مکنت زین همه
 بی نصیبم بی نصیبم بی نصیب
 نی مرا دخلی نه دولت نی زری
 نی حسابم نی کتابم نی حساب

من ندانستم که بخشی کیستم
 نا صبورم بیقرارم نا شکیب

منت بار غم هر که مرا بین
 یکی آب و یکی هم دانه کرده

نحیف و لاغرم دانی که کرده
 غم نان و غم جانانه کرده

به هر جا میروی بخشی به حالت
 فغان کن ناله کن بهانه کرده

کوره عشق

ترا دیدم بتا من در گرفتم
نمی پرسى چرا من در گرفتم

درون کورهء عشقت فتام
بگیر دستم بتا من در گرفتم

کباب گردیده ام دیگر چه خواهی
بکن شرم از خدا من در گرفتم

نفهمیدم ندانستم خدا را
شدم عاشق ترا من در گرفتم

به غیر از تو کس دیگر نداند
بکن دردم دوا من در گرفتم

ترا گفتم چرا رحمى نکردى
ز هجرت دلبرا من در گرفتم

به سودايت چو گردیدم گرفتار
دریغا حسرتا من در گرفتم

ادب ایجاب آن میکرد ز عشقش
نگویم بخشیا من در گرفتم

کابل زیا

بر تو ای کابل زیا چمنستان تبریک
باغ گل نگهت گل فصل بهاران تبریک

کو کوی فاخته گان بر سر هر شاخ بلند
چهچه بلبکان صوت هزاران تبریک

سوی هر باغ و چمن دشت و بیابان و دمن
شر شر جوی روان خیل غزالان تبریک

اشک شادایی سحاب بر سر هر مزرعه
برق تو رعد تو و ریزش باران تبریک

چشم حاسد نرسد بر سر تو ای بخشی
در برت یار و به پیشت گل و ریحان تبریک

طلسم سکوت

شبهها که با ستاره و مه راز میکنم
راهی به سوی عرش خدا باز میکنم

در آسمان آبی شبههای بی دروغ
با بالهای حادثه پرواز میکنم

تا بشکنم طلسم سکوت شبانه را
آهنگ گرم شعر ترا ساز میکنم

با کاروان اطلس و کمخواب شعر خویش
اندر حریم شهر تو ره باز میکنم

عصیان عشق و شعر ترا تا اجابتش
بر درگاه خدای تو ابراز میکنم

برمن چنان تو کردی طلوع همچو آفتاب
بر خویش از فروغ تو من ناز میکنم

شعرم چسان به شهر تو ای بخشی میرود
گر چند که در خفای تو آغاز میکنم

باغ استقلال

گلی چیدم گلی از باغ استقلال
 یکی هم سنبلی از راغ استقلال
 به هر جا نغمه داوودی است گویا
 پریده بلبلی از باغ استقلال
 بیا ای هموطن با من که با هم
 بچینیم یک گلی از راغ استقلال
 از این خوشحالیم بی خود شدم بخشی
 شنیدم غلغلی از کاغ استقلال

بسوزی

به من جور و جفا کردی بسوزی
 ستم کردی خطا کردی بسوزی
 وفا کردم وفایت را ندیدم
 جفا کردی جفا کردی بسوزی
 من از روی وفا چیزی نگفتم
 به صداها نا روا کردی بسوزی
 به میل دشمنان از روی نخوت
 به دشنام صدا کردی بسوزی
 صدا کردم به امیدی ترا من
 نگاهی از قفا کردی بسوزی

ای هموطنم

آباد کن ای هموطنم این وطن را
 هم دست و بیابان دمنم این چمن را
 با کوشش و با خدمت و بیکار بسازش
 ای هموطنم جان و تنم این وطن را
 همسنگ بهشتش بنما سنگ و گلش را
 از لاله و گل نسترنم این چمن را
 گشتم بخدا خسته و محزون و دل افکار
 دیدم به نوا در چمنم این زغنت را
 گردیده وطن همچو لجنزار چو دیدم
 در سوختنم سوختنم این لجن را
 ای بخشی دعایی کن و کز روی اجابت
 آباد کند ذالمنم این وطن را

مرا خوار و ذلیل کردی دریغا
 چنین کاری چرا کردی بسوزی

نمیگویم دگر راز دلم را
 کزین بیشتر چه کردی بسوزی

ز رویای دل بخشی نگارا
 شب دوشین هوا کردی بسوزی

.....

نایِ محبت

شنیدم نالہ نایِ محبت
شدم غرقہ بہ دریایِ محبت

محبت را نمی بینم شنیدم
ز فرسنگ های دور نایِ محبت

اگر چه میروود دور از نظارم
شدم دیوانہ در پایِ محبت

محبت را اگر یابم بسازم
درون سینه ام جایِ محبت

نداند بخشیا هر کس مکانش
کجا باشد کجا جایِ محبت

سوختم

سوختم در آتش هجران جانان سوختم
ای عزیزان سوختم از درد هجران سوختم

نالہ کردم گریہ کردم آہ و افغان عاقبت
سوختم زین نالہ بسیار و افغان سوختم

چشم شہلایش بہ جانم میزند بس شعلہ ہا
سوختم در شعلہ چشمان جانان سوختم

از شما پنهان چہ سازم ای عزیزان زانکہ من
چون سپند در عشق او اندر سپندان سوختم

نالہ و زاری من از جور خوبان شد بلند
با کہ گویم این سخن کز جور خوبان سوختم

با رقیبان اختلاطش را چو دیدم بخشیا
سوختم در آتش غیظم دو چندان سوختم

غمنامہ دل

زمین را شیون و غوغا گرفته
زمان را درد و غم سودا گرفته

مہ تو را نمی بینم به چشمم
رخ مہ را مگر ابرا گرفته

بہ من چشمک نمیدارد ستارہ
دو چشمش را مگر اعما گرفته

برو سوی چمن احوال گل گیر
چرا بر تن قبا حمرا گرفته

چہ حال دارد مگر بیچارہ مرغی
ز دور آید بہ گوش اوا گرفته

نمیبارد چرا باران رحمت
بینید خاطر دریا گرفته

گناہ

تا بہ سوی من نگاہی کردہ بی
در دلم پیدا تو راہی کردہ بی

بسمل تیر نظارت گشستہ ام
بر کمینت تا نگاہی کردہ بی

تا بہ خوابم دیدمت ای بیوفا
دل برم را غرق اہی کردہ بی

از حریمت بر چہ دورم گفتمش
با نگہ گفتا گناہی کردہ بی

حب دنیا رفتہ از دل دلبر
تا درون سینہ جاہی کردہ بی

از غمت گردیدہ بخشی بیقرار
فکر این مسکین تباهی کردہ بی

وطن

نور چشمان و دل و جان وطن
 وطن ای وطن جان و تن
 میبزم نام ترا شام و سحر
 که کند نام تو شریں دهن
 میسوی گلشن زیبا به بهار
 وطن گلشن زیبا چمن
 گشته از شومی خصمان خیث
 جان تو غرقه به خون هم بدنا
 پیکرت هر که نمود غرقه خون
 شود اغشته به خون ای وطن
 از دم گرم شهیدان تو شد
 لاله ها سرخ به دست و دمن
 نعش افتاده در خون ترا
 میکشد هر که به خود بار سنا
 قلب خونین تو شد صحن مصاف
 بر سر نعش تو شد تا خنتا
 خاک و خاکستر و خاکتوده شدی
 هر طرف مینگرم سوختتا

هزاران لاله حمرا نگه کن
 ز خون سیاووشان صحرا گرفته
 به بالای درخت بید مجنون
 نوای عندلیب بالا گرفته
 بگویم هر کرا غمنامه دل
 که این دل جان من از ما گرفته
 نمیدانم که دل از من کجا شد
 ندانستم کجا ماوا گرفته
 به یارانش بگو از قول بخشی
 که بخشی گوشه تنها گرفته
 تعجب میکنم حین جوانی
 چرا بخشی ز دنیا یا گرفته

.....

باغ و بستان تو بود، سبز و خرم
 جای بستان تو گردید لجن
 نو بهاران ترا مثل نبود
 نگهت بوی تو بود، چون ختنا
 شد بهاران تو تاراج خزان
 بلبلت رفت و نوا خوان زغنا
 شده توده خاکسترو خاک
 از سر جور همین اهریمن
 قلب اندوه زده ام گشته حزین
 زین همه گفته و حرفا سخنا
 شود آیا که به جای گل و سنگ
 گل و سنبل نگرم نسترن
 شود این خانه ماتم زده ات
 بینمش گشته بهشت عدنا
 شود این گلشن خاکین شده ات
 که بیستم خرم و سبز چمن
 از غمت گریه نمود «بخشی» تو
 رفته از چشم ویش خون لگنا

رحمی بر حال من و این وطنم
 بنما خالق من، ذوالمننا

خانه نیست، نباشد که در او
 طفل ایام و یکی بیوه زنا
 قصه نیست، نه افسانه بود
 رفته از دار تو صد بی کفنا
 زین همه بدتر و بیچاره بین
 زنده ات ای وطنای بی چمن
 کیست، در دار تو بی قلب حزین
 کیست، در دار تو یک بی چمن
 کسی از جور عدو گشته غریب
 کسی هم، خسته و زخمین، بدنا
 کسی بر رفته زد امان تو دور
 کسی افتاده به بیت الحزنا
 زین همه جور و تعدی و شرور
 خاطر افسرده زهر مرد و زنا
 یکی بیچاره به ملکان دیگر
 یکی در گوی تو اشی خار کنا
 نه که من هر که در این خانه بود
 بسزد گریه کند همچو من

کس نکردست، به هیچ ملک دیگر
 آنچه کردند به تو، ای وطننا

مردمان را وقت غمخواری بود
چونکه جور و خود سری بگذشت و رفت

مرد و زن را علم و دانش برتر است
نقض حق بشری بگذشت و رفت

بین اقوام نیست فرق و برتری
خود ستایی، برتری بگذشت و رفت

تاجک و پشتون و اقوام دیگر
یاورند، بی یاوری بگذشت و رفت

وقت علم و دانش است و معرفت
وقت بی دانشگری بگذشت و رفت

وقت عمران، وقت کار است در وطن
ای جوان، تن پروری بگذشت و رفت

وقت صلح و سازش است و امنیت
چونکه جنگ لشکری بگذشت و رفت

بگذشت و رفت

وقت ظلم و بربری بگذشت و رفت
زشتی و بد گوهری بگذشت و رفت

بود قانون بر مراد ناکسان
ناکسان را رهبری بگذشت و رفت

جاهلان مفتی و داور بود و بس
جاهلان را داوری بگذشت و رفت

هر چه کردند عاقبت دوران شان
همچو باد صرصری بگذشت و رفت

هر که را علم است و دانش برتر است
جاهلان را برتری بگذشت و رفت

وقت وحدت بوده است و اتحاد
چون نفاق، بی باوری بگذشت و رفت

بخششیا شادم که در میهن کنون
وقت ظلم و بربری بگذشت و رفت

بهار ۱۳۸۱ خورشیدی
کابل

بیگانه پرور

به سودایت دل پر مدعا سوخت
سپند آسا میان شعله ها سوخت
به اوضاع پریشانم چو دیدی
دلت بر من کجا ای آشنا سوخت
شدی خود کش تو ای بیگانه پرور
تنم زین غصه ها سرتا بپا سوخت
نمیگویم به سودایت یکی من
هزاران در هزار خلق خدا سوخت
من از شرط وفا هرگز نالم
چرا آن بیوفا از غم مرا سوخت
به انتظار هزاران دشمن و دوست
به صد خواری مرا آن بیوفا سوخت
چرا باشد کس دیگر ملامت
مرا آن نو گل رنگین قبا سوخت
من از حسن و جمال او چه گویم
مرا حسن و جمالش بخششیا سوخت

کابل
۱۳۸۱/۹/۲۹ خورشیدی

گر شمیدید گهی گل به چمن

مُشک آهوی ختن یاد کنید

به چمن رفته ببینید گلاب

غرق خون از دل من یاد کنید

جشن آزادی ما گشت عیان

روز جشنم به وطن یاد کنید

یادی از غیرت اجداد کنید

نه که از سرو و سمن یاد کنید

که - گهی یاد شهیدان کنید

نه که از کوه و دمن یاد کنید

غیرت و مردی اجداد بین

ثبت تاریخ کهن یاد کنید

همچو بخشی به هزار شیوه سخن

گشته آزاد چو وطن یاد کنید

عقرب ۱۳ خورشیدی

کابل

یاد وطن

دوستان گاه زمن یاد کنید

زمن غرق مخن یاد کنید

گر روید سوی چمن، گاه ز ما

بنشینید به چمن یاد کنید

چو مقیمید شما، گاه زمن

گشته ام دور ز وطن یاد کنید

ملک دیگر چو قفس گشت، ز ما

نزد مرغان چمن یاد کنید

گر نشینید به هر انجمنی

که ز ما به انجمن یاد کنید

قصه از هر که نمودید، شما

وندران قصه زمن یاد کنید

سرو آزاد ببینید به چمن

ز غرورم به سخن یاد کنید

هلال آسمان

شام تاریک زلف آن دلدار یادم میدهد
صبح روشن نیز زان رخسار یادم میدهد

میروم تا بوستان و سرو آزاد چمن
قامت رعنا ی آن دلدار یادم میدهد

سوی صحرا میروم تا فارغ از سودا شوم
چشمه ساران دیده خونبار یادم میدهد

میرمد چون اهوآن از دست من در کوهسار
در دل شب از رم آن یار یادم میدهد

در چمن یک لحظه آسایش ندارم زین سبب
بید مجنون وضع ناهنجار یادم میدهد

صوت مرغان خوش الحان و نوای عندلیب
از لب و دندان و زان گفتار یادم میدهد

رعد برق آسمان و ریزش باران شب
چشم گریان ناله های زار یادم میدهد

سوی مه دیدم هلال آسمان هم (بخشیا)
چون کمان ابروی آن دلدار یادم میدهد

کابل
۱۳۸۰/۱۱/۷ خورشیدی

عید و بہار

تا پیک بہار آمد ہم عید سعید آمد
 از ہر طرفی امروز شادی و نوید آمد
 تا فصل بہاران شد ہم عید نمایان شد
 خوشحالی فراوان شد اوقات حمید آمد
 در باغ و چمن بلبل در دشت و دمن سنبل
 در فصل بہاران گل خوشی بائش رسید آمد
 بر پادشہ گیتی راہی و رعی آمد
 در خانقہ گیتی بر شیخ مرید آمد
 از خالق یزدانم وز رازق سبحانم
 این پیک و نوید آمد بر خیز کہ عید آمد
 شادی جہان تو غوغا و فغان تو
 ہم سود و زیان تو هنگام خرید آمد

تا عید و بہار آمد ہم نقش و نگار آمد
 ای بخشی مبارکباد شادی مزید آمد

کابل - ۱۳۷۸/۱۲/۱۳
 خورشیدی

نقش پریزاد

شب اگر ناله و فریاد کشم
 ہمہ از جور تو صیاد کشم
 علم تصویر اگر گشت نصیب
 نقش و تصویر ترا زیاد کشم
 عاقبت روی ترا خواہم دید
 زین سبب جور فلک شاد کشم
 خاطر م تا نشود الودہ
 فکر اغیار تو از یاد کشم
 از سرکوی تو زنہار کہ من
 بروم، گرچہ کہ بیداد کشم
 گہی چون یاد کنم روی ترا
 بہ خیال نقش پریزاد کشم

بخشیا روی جہان رنگ بر رنگ
 پس از این نام تو آزاد کشم

کابل
 ۱۳۸۰/۱۶/۱۶ خورشیدی

غزل

آشفته مکن سنبل تر بسته کاکل
 کاشفته نگرده همه از نگهت سنبل
 سوی چمن و باغ مرو ای بت سیمین
 مخجول نگرده ز رخت لاله و هم گل
 مشاطه مکن روی پری واره خود را
 تا رخنه نیفتد به دل مردم کابل
 احوال گل و لاله و سنبل بمن آرید
 عمریست مشامم نشمید نگهت سنبل
 آرید خبر بلبل این باغ و چمن را
 دیر است بگو شمع نرسید نغمه بلبل

ای (بخشی) بین نگهت گل صوت هزاران
 دل میرد و عقل و خرد، صبر و تحمل

نور ۱۳۷۸ خورشیدی
 کابل

گل

ندارم لحظه آرام ز دستش
 نمی‌کردی خداوندا تو هستش
 چو هستش کرده حالا چه چاره
 به من او را بده اکنون که هستش
 دل بیچاره ام گردیده بسمل
 چو بر تار دو زلفانش بیستش
 خبر داری که آن ظالم چه کرده
 دل بخشیمی ما برده ز دستش

مخجول لب لعل تو شد لعل بدخشان
عقیق یمانی گهرم رفتی و رفتی

هر جا که روم از غم تو ناله برارم
از پیش من و بی خبرم رفتی و رفتی

از بخشی شنیدم سخنی را که چنین گفت
دیگر تو نییمنی اثرم رفتی و رفتی

تسا نیمه باغ به بهار به بهار
تسا نیمه به لاله به لاله به لاله

تسا نیمه به لاله به لاله به لاله
تسا نیمه به لاله به لاله به لاله

تسا نیمه به لاله به لاله به لاله
تسا نیمه به لاله به لاله به لاله

تسا نیمه به لاله به لاله به لاله
تسا نیمه به لاله به لاله به لاله

غزل

چون اشک ز چشمان ترم رفتی و رفتی
از هجر تو خونین جگرم رفتی و رفتی

رفت از دل من صبر و شکیبایی و طاقت
آنکه که تو ای جان ز برم رفتی و رفتی

تاریک شد اندر نظرم گیتی ای افسوس
چون گشتی نهان از نظرم رفتی و رفتی

چون مرغ سعادت به سرم سایه نمودی
واپس تو چرا تاج سرم رفتی و رفتی

مُردم به سر تو بستم از یار بیاید
گویم که مرا قاتل خونشام همین است

از ره بگذشت دامن او سخت گرفتم
گفتم که مرا با عث آلام همین است

خواندم به کتاب قصه فرهاد خدا را
گفتم که ره عاشق ناکام همین است

ای بخشی بین ناله هجران که کارم
هر سال و مه وهفته و ایام همین است

.....

ناله هجران

یاری که دلم برده و آرام همین است
آن شوخ پری چهره گلفام همین است

بشناس خدا را و کلامش به حقیقت
لاریبه که معنی الف لام همین است

افتاده و بیچاره بر گیر که مروت
در دایره قانون اسلام همین است

رفتم به سرکوش فغان کردم و گفتم
آن کس که مرا ساخته بدنام همین است

زنده کند همچو مسیحا دلی
نرگس مستانه چو جادو کند

حسن چو یوسف بکشد از نقاب
دل به گرو از من و از تو کند

کعبه مقصود بود کوی او
بخشی کجا سوی دگر رو کند

.....

کعبه مقصود

یار ز رخ پرده چو یکسو کند
خلق جهان جمله به او رو کند

تکیه به دولت زخم ار یارمن
یک نظراز گوشه ابرو کند

مست شود نشه و از خود رود
آنکه دو زلفان ورا بسو کند

خلق شود واله و حیران او
عشوه اگر با قد دلجو کند

بخت من سیه گردید طالعم تبه گردید
روزگار نکرد یاری عاقبت چه میگردد

نی زینت یک خانه نی نمود کاشانه
نی کاری و نی باری عاقبت چه میگردد

عاصی و گنهگار است بخشیت تبهگار است
ای خدا مدد گاری عاقبت چه میگردد

عاقبت چه میگردد

روز و شب گنهگاری عاقبت چه میگردد
زین همه تبهگاری عاقبت چه میگردد

زرد و زار و بی‌مبارم روز و شب بود کارم
نال و فغان زاری عاقبت چه میگردد

در هوس گرفتارم زین غصه غمی دارم
با همه گرفتاری عاقبت چه میگردد

سود من زیان من باطن و عیان من
الوده خبر داری عاقبت چه میگردد

کرده ام هوسبازی ای خدا سبب سازی
رحمتی به من آری عاقبت چه میگردد

این گوهر شعر ست مرا گنج سعادت

قیمت نبود گوهر یکدانه ما را

ما گیتی فروشیم به گدایان ببینید

مردانه گی و خصالت شاهانه ما را

احوال من غمزده بخشی نگرفتند

هم ره نکشیدند ره خانه ما را

.....

غزل

کس شاد نکرد این دل دیوانه ما را

آباد نکرد خانه ویرانه ما را

در بحر و بر حادثه غرقیم خدایا

دستی نگرفت قامت غرقانه ما را

برقی ندرخشید به کاشانه ام آخر

کردند تبه خانه و کاشانه ما را

دست من افتاده بگیرد عزیزان

تا چند برید قصه و افسانه ما را

مغموم شدم از غم هجران و جدایی

گویند خبر دلبر جانان ما را

حجاب

میکنی حسنت چو افشا در حجاب
 میشود حسنت دو بالا در حجاب
 هاله مه دیدم و گفتم ورا
 هاله حسن تو یارا در حجاب
 مدعی گر طعنه گوید گو بگو
 حسن زیباییت گشایا در حجاب
 از جمالت خیره گردد آفتاب
 گر نبوشی روی زیبا در حجاب
 تا کنی شرمنده سرو بوستان
 عشوه کن با سرو رعنا در حجاب
 تا شود مخجول حسنت حسن مه
 سرمه کش بر چشم شهلا در حجاب
 تا جمالت را نبیند محتسب
 رو به زیر چادری یا در حجاب

غم مخور

میروود فصل زمستان غم مخور
 میرسد هم نو بهاران غم مخور
 عاقبت بار آورد این باغ و راغ
 میشود دنیا گلستان غم مخور
 باز در صحن چمن بر وصف گل
 نغمه خواند عندلیبان غم مخور
 شکوه از بد روز گاری ها مکن
 باز گردد روز گاران غم مخور
 ناله کم کن همچو یعقوب روزو شب
 یوسفت آید به کنعان غم مخور
 چرخ گردون گر به کام سفله بود
 چند روزی باشد این سان غم مخور
 شکوه کم کن بخشیا چون یک شی
 میرسد دستت به جانان غم مخور

حسن گلگون و جمال مهوش
 میشود افزون نگارا در حجاب
 عالمی را تیره کردی همچو شب
 تا کشیدی حسن مه را در حجاب
 گفتمش ازادیش را تهنیت
 هر کرا دیدم به هر جا در حجاب

میبرد دل را نگارم بخشیا
 میکند سویم جو ایما در حجاب

شاهین قضا

به عالم شور و غوغا کردم و هم ناله افغان
 ز وضع نا به سامان و ز حال ابتر و ویران

اسسیر پنجه شاهین خونخوار قضا گستم
 فلک بی خانمانم کرد و بختم بی سر و سامان

اگر اوضاع واژون را بیان سازم خدایی را
 شود این مادر گیتی به حال ابترم حیران

فتادم من زید حالی به دام دهر دون افسوس
 گناهم از عدد بگذشت و عمرم رفت در تاوان

اکسیر سعادت

زنده گانی به جهان یک نفسی بیش نبود
 ارزو هر چه که بود جز هوسی بیش نبود
 طایر بخت مرا باز فلک کرده اسیر
 ورنه عنقا به شکارم مگسی بیش نبود
 گلشن سبز چمن را که فتادیم در آن
 چو نظر کردم و دیدم قفسی بیش نبود
 کارواتی که در آن بود متاع عمر عزیز
 به شتاب رفت و نشانش جرسی بیش نبود
 پی اکسیر سعادت به جهان گردیدم
 به جز از نقش سراب و هوسی بیش نبود
 اگر از جور تو ای چرخ کنم ناله مرنج
 که چنین ناله ما ملتسمی بیش نبود
 نزد مردان حقیقی به جهان چون بخشی
 تخت و اورنگ شهی خار و خسی بیش نبود

چه باعث گشته است ما را فلک آزرده میدارد
 چه کردم من نمیدانم به این بد طین بد حیوان

ز آماج خدنگ ناز او بسمل شدم یارب
 چه سان عرض و بیان سازم حضور دلبر جانان

از این درد و بلا بخشی رها گردی به لطف حق
 اگر دستت بگیرد شاه بهاووالدین بلا گردان

فصل وداع

باغ و بستان شده را باز چمن خواهم کرد
 و نستان باغ و چمن نیز وطن خواهم کرد
 برگ گل‌های چمن را مبر ای باد که من
 طرح باغ و گل نو یا که چمن خواهم کرد
 به مدد گاری بی باران بهاران به چمن
 در میان گل و هم لاله وطن خواهم کرد
 به نوای تو و مرغان هزار ای بلبل
 به چمن با گل و هم لاله اتن خواهم کرد
 برو ای باد ستمگر ز چمن دور برو
 که در این فصل وداع وصف چمن خواهم کرد
 بلبل خسته بی بال و پرم کرده خزان
 وقت گل شکوه دل را به سمن خواهم کرد
 کفن از تکه سنجاب میارید که من
 به تن از برگ گلی طرح کفن خواهم کرد
 دگر از قصه اسکندر و داراب مگوی
 که من افسانه از چوب شکن خواهم کرد

عیدانه

عید آمد و هر کس لب پر خند و نه بی تو
 از باده حریفان تو مستند و نه بی تو
 در بند سر زلف تو عشاق گرفتار
 آزاد ز هر بندی و در بند و نه بی تو
 مهتاب ترا گویم و خورشید چه گویم
 زیرا که تویی بهتر و مانند و نه بی تو
 در فکر من و ذکر من و یاد من استی
 در فکر من و ذکر من ار چند و نه بی تو
 گفتم که لب قند و بده بوسه قندم
 گفتا که سزاوار چنین قند و نه بی تو
 عید آمد و لبخند خوشی بر لب هر کس
 ای بخشی چرا لحظه لبخند و نه بی تو

بروید به کعبه دل بروید به کعبه گل
بنگر به هر چه منزل همه جا خدای عشق است

بروید به سوی بالا بروید به عرش اعلا
یا به قوسین اود تا همه جا ندای عشق است

بشنو به گوش جانت که شود بخشی عیانت
همه جا صدای عشق است همه جا نوای عشق است

.....

نوای عشق

همه جا صدای عشق است همه جا نوای عشق است
همه جا هوای عشق است همه جا فضای عشق است

بروید به ماهتابی بروید به آفتابی
بنگر به هر سجایی همه جا صفای عشق است

بروید به سوی جنگل بروید به جوی جنگل
بنگر به روی جنگل همه جا دوی عشق است

بروید به طرف بستان بروید به مرغزاران
بنگر به سوی مرغان همه جا وفای عشق است

مہربانی و شفقت من نمیبینم ز کس
چون یتیمان مہربانی ہا فراموشم شدہ

یارب از العاف خویشت پرتو افکن بر دلم
زانکہ فیض نور فشانی ہا فراموشم شدہ

کس نمیخواند ز آیات محبت نکتہ
ایہ ہای آسمانی ہا فراموشم شدہ

بسکہ در دام ہوس افتیدہ ام من بخشیا
طاعتی بر ان جہانی ہا فراموشم شدہ

فراموشی

روزگار شادمانی ہا فراموشم شدہ
عیش ونوش و کامرانی ہا فراموشم شدہ

زنگ پیری خاطراتم را دگر گون کردہ است
داستان نو جوانی ہا فراموشم شدہ

بسکہ ماندم در خزانستان نومیدی کنون
نو بہار و گل فشانی ہا فراموشم شدہ

از گزند روزگاران طبع من افسردہ شد
داستان و نغمہ خوانی ہا فراموشم شدہ

شور و مستی و توان من نماندہ ای در بگ
ان غرور نو جوانی ہا فراموشم شدہ

بسکہ کویہ غم تن و جان مرا افسردہ کرد
لحظہ ہای شادمانی ہا فراموشم شدہ

نمخس بر غزل ملک اشعرا عبدالحق بیتاب

بت رعنا

مرا درد و غم و سودا گرفته
 تبی جانم ز سر تا پا گرفته
 چرا دلبر دلش از ما گرفته
 به پهلوی رقیبان جا گرفته
دلیم شد زان بت رعنا گرفته
 بُود دندان او مانند عاجی
 بگیرد صورتش از مه خراجی
 به سر باشد ورا شاهانه تاجی
 به فوج خط ندارد احتیاجی
که شهر حسن را تنها گرفته

گلی آن گلبدن بر فـسـرق سر زد
 کمر بند زرینی بر کمر زد
 به صورت طعنه بر روی قـمـر زد
 نمیدانم ز دست من چه سر زد
که یار از کلبه من پا گرفته
 دلم اندر برم باشد چو نخجیر
 به مژگانت مزن مارا به دل تیر
 ربودی از خودم حالا چه تدبیر
 سرت کردم بیا دل از کفم گیر
چه میگیری به من خود را گرفته
 دلم در بند زلفان کمندیست
 تنم بیمار چشم خود پسندیست
 ز هجرانشن مرا هر شب گزندیست
 به یاد قامت سرو بلندیست
که کار ناله ام بالا گرفته
 به مانند رخس ناید قمر هیچ
 به سان جلوه اش باشد سحر هیچ
 همه گیتی بود سر تا به سر هیچ
 بد بیضا نیاید در نظر هیچ
مرا آن پنجه گیرا گرفته

به محفل دیدمش رویش چو مهتاب
 دل بخشی نمود از غصه بی تاب
 بدو گفتم که ناهیدی که مهتاب
 نگفتم گل به روی یار بیتاب
چرا شد خاطرش از ما گرفته

فصل بهار

جهان از لاله رخشان است بیا فصل بهار اینجاست
 هوا مشکین فضا مشکین نسیم خوشگوار اینجاست

دماغ بیدلان از نگهتس اسوده میگردد
 چو نرگس هم شقایق مرسل و هم لاله زار اینجاست

به گرد خانه و خمخانه تا کی میروی هر جا
 صراحی باده ناب و شراب پر خمار اینجاست

چمن نی جای زاغان است و نی باغ و گلستانی
 که طوطی شکر گفتار و مرغان هزار اینجاست

کجا دنبال پیر و شیخ میگردی کجا زینجا
 که شیخ اینجا مرید اینجا و دیر توبه گار اینجاست

طبیعت را تماشا کن که واقف گردی از صانع
 چو نقش زرنگار اینجا و صنع کردگار اینجاست

گزیده شعر

در مخطوطات ترمذی بادا

کدورت را کند ذایل بیا در بزم ما بنشین
کتاب اینجا قلم اینجا و شعر آبدار اینجا است

صفا و همدلی خواهی بیا با ما بیا ما
که ناز اینجا نیاز اینجا و یار و همدیار اینجا است

طرب کن شور و مستی کن تو ای بخشی در این دوران
که هم ساقی و هم مطرب نگار گلغزار اینجا است

فشرده زنده گینامه شاعر

حیات الله بخشى فرزند میرزا عبدالقهار بخشى، شب پنجشنبه دهم حوت سال ۱۳۵۳ خورشیدی در نو آباد ده افغانان کابل زاده شد. تعلیمات ابتدائیه سی خویش را در مکتب ابتدائیه عینو و سپس در مکتب متوسطه کارته پروان به پیش برده و در خزان سال ۱۳۶۹ خورشیدی از لیسه عالی خواجه عبدالله انصاری کابل به سویه بکلوریا فارغ شد. در سال ۱۳۷۲ خورشیدی در انجمن اسلامی نویسنده گان افغانستان که یک نهاد اجتماعی و فرهنگی بود، شامل به کار شده و تا قوس ۱۳۷۵ خورشیدی در آن نهاد ایفای وظیفه نمود. در سال ۱۳۷۶ خورشیدی شامل پوهنځي حقوق و علوم سیاسي پوهنتون کابل شده و در خزان سال ۱۳۷۹ خورشیدی از رشته اداری و دیپلوماسی به سویه لیسانس فارغ التحصیل گردید.

در سال ۱۳۸۰ خورشیدی در اداره فرهنگ مردم وزارت اطلاعات و فرهنگ دوباره شامل وظیفه شده و در آغاز اداره موقت به حیث امر اداره فرهنگ مردم تقرر حاصل نمود و در جوزای ۱۳۸۳ خورشیدی به مونسسه نشراتی انیس تبدیل و تا اکنون در آنجا ایفای وظیفه می نمایند. در حمل سال ۱۳۸۱ خورشیدی با جمعی از شاعران و نویسنده گان، انجمن شاعران و نویسنده گان افغانستان را دوباره احیا نمودند و به اتفاق آنان به حیث رئیس این نهاد برگزیده شد که تا کنون ادامه دارد. در سال ۱۳۷۵ خورشیدی به صورت جدی به شعر سرایی پرداخته و داستان، طنز و مقالات متعدد نوشته و در جریده ها و روزنامه های کشور زینت چاپ یافته است.

تالیفات و کرد آوری ها و تحقیقات نیز در بخش های مختلف ادبیات دارد که آماده چاپ میباشد.

در سال ۱۳۸۲ خورشیدی در کانکور ادیبی که از سوی سفارت کیرای جمهوری اسلامی ایران راه اندازی شده یک پارچه محسوس وی برنده سکه طلا و لوح تقدیر از سوی آن سفارت گردید.

موصوف مصروف فعالیت های ادبی، فرهنگی، اجتماعی و دولتی برده و تا کنون در این راه قلم و قدم میزند.

**Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library**